

مقدمه	۱-۱
فصل اول: کلیات	۱-۲
فصل دوم: روش تحقیق	۲-۱
فصل سوم: یافته‌ها	۳-۱
فصل چهارم: نتیجه‌گیری	۴-۱
فصل پنجم: پیشنهادها	۵-۱
فصل ششم: منابع	۶-۱
فصل هفتم: پیوسته‌ها	۷-۱
فصل هشتم: سوابق	۸-۱
فصل نهم: واژه‌نامه	۹-۱
فصل دهم: فهرست مطالب	۱۰-۱

میران

(مجموعه داستان)

کامران سلیمانیان مقدم



ناشر

کتابخانه مرکزی

موسسه عالی فرهنگ و هنر

تهران، خیابان ولیعصر، پلاک ۱۰۰

تلفن: ۲۶۲۲

فکس: ۲۶۲۲

پست: ۱۹۹۹۹

کتابخانه مرکزی



کتاب‌آمه

تهران، خیابان ولیعصر، پلاک ۱۰۰

فهرست

۷	مهتاب
۱۲	عاشق
۲۰	دزد
۲۵	لاریجان
۳۱	شب و تنهایی و تنها
۴۰	نامه
۴۹	قورباغی
۵۷	خاکسپاری
۶۶۴	میران
۷۰	مارمولک
۷۵	مهمانی
۸۶	خداحافظ تیرانداز
۹۰	باران بهمن
۱۰۱	جمعه
۱۰۴	چه غروبی شد!
۱۱۶	لیلای دیگر

مهتاب

در، نرم و بی صدا کشیده شد. پشتِ میز کسی نبود. منتظر ماند. زیر شیشه‌ی پیشخوان عکس شالیکارانی را می‌دید با کلاه ژاپنی که بالایش نوشته شده بود: "FUJI".

صدای پا، از راهرویی که به پایین پله می‌خورد نزدیک می‌شد.

- بفرمایید؟

- اتاق می‌خواستم.

- کارت شناسایی تون!

توی راهرو، عکس همان شالیکارها را، قاب کرده، چسبانده بودند سر هر پاگرد. "FUJI"ی بالایشان نبود.

پنکه‌ی سقفی را روشن کرد. دستشویی و توالت و حمام یکی بود. از پنجره‌ی روبروی در، گلدسته‌ی مسجدی دیده می‌شد. ساکش را کنار تخت، چسبیده به دیوار گذاشت. از این یکی پنجره، اسکله خیلی دور نبود. ساکش را خالی کرد. دیوارهای دستشویی هنوز نم داشت. فشار آب کم بود. حوله با خودش نیاورده بود. وقتی خیس شد فهمید. برهنه و خیس روی تخت افتاد. به شکم برگشت. از خیسی تشک تنش مورمور شد. یخ کرد.

"- آقایان برن بیرون بهتره."

آب از خیسی موها راه گرفته بود تا کبودی لب‌ها. بوی سدر و کافور بود.

گوشی را برداشت.
- ببخشید این نزدیکی‌ها داروخانه کجاست؟

تاریکی شب دریا روشنی نورافکن اسکله را می‌بلعید. بوی دریا نبود. از دور چراغ‌های چشمک‌زن دو کشتی باربری با بوی دود، بود و نبود. سنگ صافی برای نشستن ندید. زانوها در بغل، مشت‌مشت سنگ تو موج‌های کوفته به صخره‌ی پیش‌پایش می‌ریخت.

“- حیفت نمی‌آد برگردیم؟”

“- توفقط خودتو دوست داری.”

“- کی بود می‌گفت دلم می‌خواد همون‌طوری که می‌خوام

همه‌چی تموم شه؟”

موج پاشید توی صورتش. هوا، هوای دریا شد. سه‌سایه از دور می‌آمدند. یکی جا مانده بود. پیرزن دست جوان را گرفته بود. آنکه لابد مردش بود از پشت می‌آمد. پسر صحبت می‌کرد و انگار با خود. پیرزن نگاهش نمی‌کرد. فقط دستش را گرفته بود. نزدیک شدند. منظره‌ی قوزکرده‌اش لب ساحل، قاطی سیاهی شب بود. پیرمرد عقب‌تر ماند و دیگر نیامد و آن دو کنارتر نشستند. سنگ‌های توی مشتش را پیش‌پایش رها کرد.

“- بذار بیان مادر! چه اشکالی داره؟ برات گریه می‌کنن. گریه

می‌کنی. دلت خنک می‌شه. خجالت هم نداره. همه بی‌تقصیرن.”

سنگ‌ها را کنار زد. خاک خیس بود.

” - رو سنگا پا نزار! گناه داره!“

موج، سنگین کوبید. کفاب نشسته به ریشش را باد پخش کرد.
چادرِ خیس به تنش چسبیده بود.

” - مامان ازت رنجیده. می‌گه فکرت خراب شده. زیادی
می‌خونی.“

داد کشید:

- ترسید؟

صداش را خودش هم نشنید. بلندتر دادکشید:

- ترسید؟

جوان رو کرد به مادرش.

- آره. می‌ترسه موج ببردش.

با هم خندیدند. جوان ادامه داد:

- امشب عجب موجایی می‌آد. نه؟

سرش را تکان داد و همان‌طور رو به دریا برگشت. چند صیاد

محلی، تور به دریا می‌انداختند. جوان دنبال هم صحبت بود:

- ماهی می‌گیرن. آره؟

پیرزن تکیه‌زده به دیوار، مردش را صداد می‌زد که روی سنگ

بزرگی خوابیده بود.

- آقام می‌گفت چهل و هشتمه، دریا نمی‌آم.

” - چه وقت خوبی! خوش به سعادتش. سومش شب جمعه‌س،

هفتمش چهل و هشتم.“

بار اول بود که تولابی هتل می‌نشست.